

خنده لهجه نداره

فیروزه جزایری دوما



انتشارات هو

Dumas, Firoozeh

جزایری دوما، فیروزه.

خنده لهجه نداره / فیروزه جزایری دوما. مترجم: نفیسه معتکف

تهران: انتشارات هو. ۱۳۹۰.

۲۸۶ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

یادداشت: عنوان اصلی: laughing without an accent

موضوع: لطیفه، هجو، طنز، آمریکاییان ایرانی تبار - سرگذشتنامه - لطیفه.

هجو، طنز

ج ۴ / الف ۹ / E1۸۴

۱۳۸۸

۳۰۵/۸۹۱۵-۷۳

شماره کتابخانه ملی ایران ۱۹۲۹۴۵۰

انتشارات هو

نام کتاب: خنده لهجه نداره

ناشر: هو صندوق پستی: ۱۹۳۹۵-۴۳۷۱ تلفن: ۰۹۳۷۲۴۳۸۳۳۸

نویسنده: فیروزه جزایری دوما مترجم: نفیسه معتکف

ویراستار: حمیده رستمی چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه لیتوگرافی و چاپ: پنج رنگ

صحافی: منصوری

ISBN: 978-600-5512-03-8

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۱۲-۰۳-۸

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

مرکز بخش انتشارات هو:

تلفن: ۰۹۳۷۲۴۳۸۳۳۸ - ۲۲۶۸۷۸۴۲

فهرست مطالب

غذای حماسی من	۷
خدمتکاران در ایران داستانی در دو بخش	۱۹
هشت روز هفته	۳۳
جون جون	۵۱
ماجرای پدر و دختر	۵۹
من و آدم بذله گو	۷۳
خوشگذرانی متحرک	۸۵
من و میلانتا	۹۳
پرواز قبل از کریسمس	۱۱۱
افسردگی	۱۲۵
روز بدی را گذراندی	۱۳۵
تلویزیون بی تلویزیون	۱۴۷
در کمد لباس	۱۶۱
آیینی دق قرمز	۱۷۱
کار سگ شما نبوده که!	۱۸۷
محمد، کاظم، نعمت الله و باب	۱۹۵
سید عبدالله جزایری	۲۰۱
متأسفانه، دوباره، دوباره!	۲۱۳
آخرین انبه در پاریس	۲۱۷

۲۳۳	آقای سیب زمینی
۲۳۹	کلیک، کلیک
۲۴۹	پوست بکن، هیچ کاری نکن، فقط پوست بکن
۲۵۳	از موش تا مندلا
۲۶۹	حجاب و یکتوریا
۲۷۵	سهرشار از شور و هیجان
۲۷۹	ده نکته‌ی مهمی که باید بدانید

غذای حماسی من

هر نسلی سبک خاص خودش را دارد. یک نسل شلوار بلند و پاچه گشاد می پوشید، نسل بعدی شلوار زانوپی چسبان. یک سال پاچه ی شلوارها توزده می شود، سال بعد پاچه ها ریش ریش است.

عزاداری هم عین شلوار مد عوض می کند. البته منظور من به عمل واقعی مرگ نیست، چون در این مورد همه چیز دست خدا است. نه، چیزی که از یک نسل به نسل دیگر تغییر می کند، واکنش ما در برابر مرگ و توضیح آن برای فرزندانمان است.

وقتی شش ساله بودم، مادر بزرگ مادری ام فوت کرد. ما از مریضی او خبر نداشتیم. مادرم از طریق رویا متوجه این موضوع شد. او در خواب دید که پدرش در مورد مسأله ای خیلی غصه دار است و این مطلب باعث شد که مادرم فوری به پدر بزرگم زنگ بزند، که او هم از سر اکراه به این موضوع اقرار کرد. در واقع مادر بزرگ من در اثر ابتلا به بیماری قند در بیمارستان بستری شده بود. من و مادرم با هواپیما از آبادان

به تهران آمدم و دو روز بعد مادر بزرگم فوت کرد. همان طور که آن موقع رسم بود، کسی در مورد مرگش به من حرفی نزد. خودم می دانستم که اوضاع ناجور است، چون بچه ها فوری هر چیزی را که پدر و مادرشان از آنها پنهان می کنند، می گیرند. اما من نمی دانستم که مرگ یعنی چه و کسی هم داوطلب نشد که در این مورد به من اطلاعاتی بدهد. تصمیم گرفته شد که در روز خاکسپاری، من به خانه ی فرح، زن پسرعمویم محمود که تازه با او عروسی کرده بود، بروم. فرح فارغ التحصیل رشته ی شیمی بود. او و پسرعمویم در دانشگاه با هم آشنا شده و تازه چند ماهی بود که ازدواج کرده بودند و من به طور مختصر او را در شب عروسی اش، قبل از اینکه خوابم ببرد، دیده بودم. به هر حال خیلی چیزها راجع به او شنیده بودم چون هر الحاقی جدیدی به خانواده مساوی بود با ساعت ها و ساعت ها شایعه پراکنی همراه با صرف چای، حدس و گمان، و تجربه و تحلیل عمقی به دنبال چای بیشتر. بزرگ ترها همیشه خیال می کردند من که در اتاقی پر از آدم بالغ گوشه ای نشسته ام و سرم به کار خودم است، گوش نمی دهم و حتی اگر هم این کار را بکنم، مسلماً چیزی را به خاطر نمی سپارم. بزرگ ترها اغلب اشتباه می کنند.

به نظر می رسید که فرح زوج مناسبی برای محمود باشد. او زنی باهوش، دنیا دیده و از خانواده ای اصیل بود. اختلاف طبقاتی زیادی در بین اقوام ما وجود نداشت. خانواده ی فرح در خانه ای در اندشت در منطقه ی محمودیه در شمال تهران

زندگی می‌کرد. خانه‌ی آنها پر بود از کتاب و کارهای هنری که در طی سفرهایی به خارج از کشور خریده شده بود. خلاصه‌ی کلام، خانه‌ی آنها شیک بود.

علاوه بر این، دور عمارت آنها را باغی بزرگ پر از درختان گیلاس، هلو، گردو و میوه‌ی مورد علاقه‌ام شاه‌توت احاطه کرده بود. باغ آنها هم مثل بقیه‌ی باغ‌های خصوصی تهران، با دیوارهایی بلند احاطه شده بود، که به هر حال برای افرادی مثل ما که بخت با آنها یار بود تا در داخل آن باشند، این مکان ویژگی سحرآمیزی داشت.

در روز خاکسپاری، فرح صبح زود به دنبال آمد. به من گفته بودند که تمام روز را پیش زن عمو می‌مانم. این خیلی عجیب بود، چون هرگز یک روز را هم پیش کسی به جز پدر و مادرم سپری نکرده بودم. وقتی فرح اشاره کرد که اول برای خرید اسباب‌بازی می‌رویم، ترس و لرز من هم از بین رفت و فوری از او خوشم آمد.

او مرا به فروشگاه بزرگ فردوسی برد. تنها تجربه‌ی من در خرید به فروشگاه الفی در آبادان منحصر می‌شد. فروشگاه فردوسی به مراتب بزرگ‌تر بود. ما به قسمت اسباب‌فروشی رفتیم که بیش از حد تصورم اسباب‌بازی داشت. فرح گفت: "فردا امتحان دارم. پس تو باید خودت رو سرگرم کنی. هر جور اسباب‌بازی که دلت می‌خواد انتخاب کن."

من سر جای خود می‌خکوب شدم. انتخاب بیش از حد بود. درست مثل اولین بار در راهروی قسمت حیوانات در سوپرمارکتی امریکایی بود. فرح فوری متوجه شد که

به کمک او نیاز دارم و یک کالسه‌ی صورتی با سایبان چین‌دار برایم انتخاب کرد و سپس گفت: "بیا عروسکی پیدا کنیم که داخل اون بذاریم."

یک بار دیگر زبانم بند آمد. پدرم هرگز، تحت هیچ شرایطی، در هر نوبت خرید، بیش از یک اسباب‌بازی برایم نمی‌خرید. من خیال می‌کردم این قانونی است که برای محدودیت خرید تعیین شده است. اما دیگر خبر نداشتم که این مورد فقط در قلمرو صرفه‌جویی پدرم وجود داشت و بس.

با خریدهایمان در دست، سوار اتومبیل فرح شدیم و در خیابان‌های شلوغ راه افتادیم. دور و برمان پر از خودروهایی بود که در عرم ندیده بودم، همه‌شان مدام بوق می‌زدند که مثلاً به هم نخورند یا شاید به این دلیل بوق می‌زدند که راننده‌ی بغل دستی‌شان هم بوق می‌زد. در بحبوحه‌ی این صداها، گوش‌خراش، من به فکر خریدهای جدیدم بودم و اینکه چگونه به پدر و مادرم بفهمانم من دو تا اسباب‌بازی نخواستم، که این هم خودش راه حلی داشت.

هر وقت به دیدن بابا بزرگم می‌رفتم، مادرم همیشه به من می‌گفت اگر از من پرسید اسباب‌بازی می‌خواهم، بگویم: "نه، متشکرم." من متوجه شدم که این قانونی احمقانه است. در اینجا یک آدم عاقل و بالغ دلش خواسته بود برایم اسباب‌بازی بخرد، و من به او جواب منفی داده بودم. بنابراین کاری را کرده بودم که هر بچه‌ی دارای مناعت‌طبع و حریصی می‌کرد. هر وقت بابا بزرگم از من می‌پرسید آیا اسباب‌بازی می‌خواهم، همیشه می‌گفتم: "نه، متشکرم."

همان کاری که مجبور بودم انجام دهم، اما بعداً در حین گفتگو می‌گفتم: "بابابزرگ، من واقعاً خیلی از آدم کوتوله‌های بادی در اندازه‌ی طبیعی خوشم میاد، اما یکی از اونا رو نمی‌خوام." و به این طریق بود که هر وقت مادرم دنبالم می‌آمد، یک عروسک بادی به شکل آدم کوتوله همراه خودم داشتم که می‌توانستم صادقانه به مادرم بگویم که من چنین چیزی را نخواستم بودم. در واقع من به بابابزرگ گفته بودم که آن را نمی‌خواهم.

وقتی به خانه‌ی فرح وارد شدیم، زن چادری بسیار مهربانی به ما خوشامد گفت. آن زن از همان وهله‌ی اول تأثیری قوی روی من گذاشت. او زنی ریزه میزه و پیر بود، پیرتر از هر کسی که می‌شناختم، اما جالب‌تر از همه این بود که بیشتر دندان‌هایش افتاده بود. من نوزادان بی دندان را دیده بودم، اما بزرگسال بی دندان، اصلاً و ابداً. وقتی او مرا بوسید، چانه‌ام غلغلک آمد.

و به این صورت بود که من با خاله طاووس آشنا شدم. او خاله‌ی واقعی فرح نبود. مادر طاووس زمانی خدمتکار مادربزرگ فرح بود. و طاووس هم تمام عمرش را پیش خانواده‌ی فرح گذرانده بود. او یکی از اعضای محبوب خانواده به حساب می‌آمد.

فرح بعداً به من گفت که طاووس ادعا کرده بود راز طول عمرش شکر خوردن است. چند بار در روز، او مقداری شکر کف دستش می‌ریخت و آن را یکهو می‌خورد. پدر و مادر فرح یک دست دندان مصنوعی سفارشی برای او

خریده بودند که او از گذاشتن آنها با این ادعا که شکر خوردن به دندان نیاز ندارد، و او به تنها چیزی هم که نیاز داشت همان شکر بود، امتناع می‌کرد. او نود و دو سال عمر کرد.

آن روز، طاووس مرا با دست کوچک و چروکیده‌اش برد و گفت از اینکه تمام روز را پیش او هستم، خیلی خوشحال است. او از من پرسید که چیزی برای خوردن می‌خواهم؟

آدم هر وقت روز که به خانه‌ی ایرانی‌ها برود، همیشه خوردنی به او تعارف می‌شود. حتی اگر یک ساعت پیش هم یک گوزن دوسته را خورده باشی، به هر حال میزبان تعارف خودش را می‌کند. آدم نفخ شکم کند، روی زمین بیفتد، از دل درد به خودش بیچد، دکمه‌ی بالایی شلوارش هم کنده شود، باز هم میزبان غذا و نوشیدنی تعارف می‌کند. ما آدم‌هایی هستیم که باید مردم را تغذیه کنیم. من گفتم: "نه، متشکرم." طاووس گفت: "سیب‌زمینی سرخ شده دوست داری؟"

این غذای همیشه مورد علاقه‌ی من بود که مادرم هرگز برایم درست نمی‌کرد. هرچند گرسنه نبودم، سیب‌زمینی سرخ شده که اشتها نمی‌خواهد. خودش اشتها آوراست. گفتم: "باشه، لطفاً."

این حرفم واقعاً باعث خوشحالی طاووس شد. او در آشپزخانه غیب شد، در حالی که من آن‌طور باید و شاید به اسباب‌بازی‌های جدیدم علاقه‌مند نبودم. حضور در آن خانه‌ی دراندشت، با زنی بی‌دندان که می‌خواست برایم سیب‌زمینی سرخ کند، بیش از هر چیز دیگری، حتی از

ایده‌ی انقلابی دو اسباب‌بازی تازه در یک روز، مهیج‌تر بود. به زودی صدای جلتز و ولز سرخ شدن سیب‌زمینی را شنیدم و در عین حال رایحه‌ی بهشتی آن در خانه پیچید. هر قدر بوی آن شدیدتر می‌شد، کالسکه و عروسک برایم پیش پا افتاده‌تر به نظر می‌رسید. موقعی که سرو کله‌ی طاووس با بشقاب پر از سیب‌زمینی سرخ شده پیدا شد، من حتی حاضر بودم اسباب‌بازی‌هایم را کنار جاده رها کنم.

طاووس بشقاب را جلوی من گذاشت. سپس روی کوه سیب‌زمینی‌ها نمک پاشید. نمک به توده‌ای که بخار از آن بلند می‌شد، حسبید به سختی می‌توانستم خوددار باشم، اما سیب‌زمینی خیلی داغ بود، و این برایم حکم شکنجه را داشت.

من اقرار می‌کنم که سر با تابزرگم را بابت خرید عروسکی بادی به اندازه‌ی طبیعی شیره می‌مالیدم.

سیب‌زمینی‌ها هنوز هم داغ بود. طاووس یک سیب‌زمینی برداشت و به آن فوت کرد. سپس آن را به دستم داد. در خانه‌ی ما هر وقت کسی غذایی را فوت می‌کرد، خودش آن را می‌خورد. من در بهشتی پر از خدمات غوطه‌ور بودم.

شروع به خوردن سیب‌زمینی‌های سرخ شده‌ای کردم که زیاد چرب نبود. حسابی برشته شده بود و نمک هم به اندازه‌ی کافی داشت. بی‌شک من آنها را با ذوق و شوق می‌خوردم. چون طاووس همین‌طور که نشسته بود و با لبخند بی‌دندانش به من زل زده بود، گفت: "فیروزه جون، از قرار معلوم خیلی سیب‌زمینی دوست داری." من مطمئن

نبودم چرا او چنین حرفی را که بسیار بدیهی بود، می زد. بنابراین همچنان که مشغول خوردن بودم، سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم.

همه اش را خوردم. طاووس لبخندی گل و گشاد زد و از من پرسید که باز هم می خواهم یا نه.

من وارد عالمی دیگر شده بودم. در عمرم کسی پیشنهاد درست کردن سیب زمینی سرخ شده را صرفاً برای من نداده بود، و حالا این زن سؤالی باورنکردنی از من می کرد.

گفتم: «بله، لطفاً»، به این امید که پخت نوبت دوم زیاد طول نکشد.

طاووس چادرش را صاف کرد و به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که دوباره صدای جلیز و ولز در هوا بلند شد و بوی آن هم در خانه پیچید. من به کالسکه و عروسک که حتی نسبت به سابق هم کمتر جلب توجه می کرد، نظری اجمالی انداختم. در مقایسه با بشقاب سیب زمینی سرخ شده، عروسک زمانی توجهم را جلب می کرد که شروع کند به حرف زدن، یا اینکه برایم سیب زمینی سرخ کند.

بعد از مدتی که برایم تا ابدیت طول کشید، طاووس با بشقابی پر از سیب زمینی سرخ شده پا به اتاق گذاشت و مقابل من نشست. او به آنها نمک زد، یکی از سیب زمینی ها را برداشت و مشغول فوت کردن آن شد. می دانستم که برای من است. خیلی جالب است که آدمیزاد فوراً با خدمات دهی عالی سازگار می شود.

به محض اینکه دومین بشقاب را تمام کردم، طاووس لبخند

بر لب از من پرسید که باز هم می‌خواهم؟ من در آن موقع معنی عبارت "امروز را رها مکن" را نمی‌دانستم اما با آن زندگی می‌کردم. و از نظر من، دم را غنیمت شمردن یعنی خوردن سیب‌زمینی سرخ شده‌ی بیشتر.

به نوعی بوی سیب‌زمینی سرخ شده‌ی دفعه‌ی سوم آن‌قدرها هم اغوا کننده نبود و وقتی طاووس بشقاب سیب‌زمینی را آورد، منتظر ماندم تا خنک شود و نسبت به دو دفعه‌ی قبل به گونه‌ای قابل ملاحظه آهسته‌تر خوردم. طاووس همچنان لبخند می‌زد.

اواسط خوردن بود که احساس کردم نمی‌توانم آن توده را تمام کنم. طاووس پرسید: "چی شد؟"

به او گفتم: "احساس می‌کنم حالم بد شده." او مرا به اتاق خوابی خالی راهنمایی کرد و من با آه و ناله در آنجا دراز کشیدم. او گفت: "شاید بیش از حد سیب‌زمینی سرخ شده خوردی."

جواب دادم: "خیال نمی‌کنم این‌طور باشد." بقیه‌ی بعد از ظهر را آنجا دراز کشیدم. برای بهتر شدن دل دردم، طاووس پشت سر هم معجون‌هایی جور و اجور را پیشنهاد می‌داد.

او توصیه کرد: "نبات داغ چطور؟"

جواب دادم: "نه، متشکرم."

"شربت به‌لیمو با نعنا؟"

"نه، متشکرم."

"شربت آلبالو؟"

"نه، متشکرم."

"سون آپ؟"

"نه، متشکرم."

طاووس کنارم نشسته بود، برایم قصه می‌گفت و دستی به موهایم می‌کشید. من نتوانستم حتی به یک کلمه از حرف‌هایش گوش کنم. دل من طوری شده بود که انگار کالسنکه‌ی عروسک را قورت داده بودم.

چند ساعت بعد، فرح به خانه برگشت و از دیدن من که روی زمین دراز کشیده بودم، شوکه شد. او پرسید: "چی شده؟"

طاووس گفت: "فیروزه جون سه تا بشقاب سیب‌زمینی سرخ شده خورد." او جوهری حرف زد که انگار من خیلی شکمو بودم.

فرح پرسید: "چرا گذاشتی انقدر بخوره؟"

معلوم بود که او جذابیت سیب‌زمینی سرخ‌شده را برای بچه‌ای شش ساله درک نمی‌کند. طاووس که عدم شعور من را در انتخاب اندازه‌ی درست سیب‌زمینی ناچیز شمرده بود، جواب داد: "خوب، دلش می‌خواست. این همان اشتباه مشابهی بود که امریکایی‌های عاقل را ملوم می‌کند با افتخار اعلام کنند: "سیب‌زمینی سرخ شده در اندازه‌ی بزرگ."

همین‌طور که فرح اسباب‌بازی‌های جدیدم را جمع و جور می‌کرد، طاووس مرا می‌بوسید و به می‌گفت که چقدر از گذراندن یک روز با من لذت برده است. او محکم مرا بغل کرد و بارها به من گفت که باز هم به او سر بزنم. احتمالاً به ذهنش می‌سپرد که در انباری را قفل کند.

در راه بازگشت به خانه، فرح بابت اینکه وقت بیشتری برای بازی کردن با من نداشت، عذرخواهی کرد و گفت که امتحان او خیلی مهم بوده است و شاید دفعه‌ی دیگر با هم بازی کنیم.

ما به خانه‌ای پراز بزرگسالان ماتم‌زده که سعی می‌کردند غم و غصه‌شان را از من پنهان کنند، وارد شدیم. من به همه کالسکه و عروسکم را نشان دادم اما آن قسمت مربوط به خاله طاووس و سیب‌زمینی سرخ شده‌ی بی‌پایان را از قلم انداختم. عاقلانه به نظر نمی‌رسید که چنین چیزی را با جمعیت در میان بگذارم. لازم بود که آنها ماتم‌زده باشند. من تا همین حد می‌دانستم.